

۲۵

۳۰۵

س





بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
الطاهر المني
الطاهر المني

آنکه خیر است و بصیر و حکیم
معرفت اوست که لطیف و سلیم
حاکم کل مالک عرش عظیم
در سر خدا داد و دره مستقیم

بسم الله الرحمن الرحيم

بحمد الهی زبان کن و ان
علیم است بر سر غیب و عیان
رحیم است غفار روزی رسان
محیط است بر کل شی لایمان

غنی دانش از طاعت انس و جان

خدا یا تویی خالق و بریا
شب و روز دارم ز تو التجا
که ذات منزله ز چون و چرا
کریم به بخشای بر حال ما

که هستم اسیر کمند هوا

منم بکس نیست غیر از تو کس
دلم پاک کن از هوا و هوس
بعضیان فتادم ز شر نفس
نداریم غیر از تو فریاد رس

تویی عاصیان را خطا بخش و بس

چو گشت راهم تویی رهنما
بر آراز ضلالت براه هدا
به الطاف انعام خود قادرا
نگهدار ما را از راه خطا

خطا در گذار و صوابم نما

در شنائی پیغمبر صلی الله علیه و سلم

فرستاده ارحم الراحمین
کریم الشجاکرم الاکرمین
رَبِّی تَرَا حَمْدُ الْعَالَمِینَ
رَسُولِ خَدَا بَادِی مُهْتَدِینَ
شَفِیعُ الْأُمَمِ خَاتَمُ الْمَوْسِلِینَ

امیر عرب سید بی نظیر
ملک بر فلک میز نداین صغیر
کز و بهر در جمله شاه و فقیر
زبان تابود در دهان جایی گیر

شنای محمد بود دل پذیر

چو مداح تو خالق دوسرا
ترا صدر در بدره المنتهی
گواه هست یسین و هم واضحی
حبیب خدا اشرف انبیاء

که عرش مجیدش بود مشتکا

ز به فارس و ملک شام و عراق که پیش گذشت از فلک بر وقت
ز چالایش طاق نور طاق سوار جہا نگیر مکران بر وقت

که بگذشت از قصر نیلی رواق

در صفت چهار یاران

حروف اسم الله چهار محمد از ان چار حرف استوار
نبی کتب و کرسی چهار آشکار ملائک مقرب چهار شتہار

عطا چار ارکان بہر چار یار

ابو بکر از راستی سر بلند ز عدل عمر گشت دین ارحم بند
بعثان علم و حیا شد پسند ز جود علی مہر و مہ پر مند

بر آرند ہ عاجت مستمند

مراتب چہار اند مقامات دین فریضہ وضو چار شد با الیقین

امامان چہار اند و پیران معین چہار اند انہار خلد برین

چہار اند طواف و طرف برین



خطاب به نفس

وجود تو از نیستی گشت هست نه دین و زرتشتی نه احمق پرست
غریب جوانی چنان کرد دست چهل سال عمر عزیزت گذشت

مزاج تو از حال طفلی نگشت

درینا که شطرنج بدبختی و زس بر تان پیل انداختی
بباز یچه شاه شناختی همه با هوا و هوس ساختی

دی با مصالح نپرداختی

بر روی زمین تا که داری قرار جز از تخم نیکی بدی پرکار
ببند منازان بود ستما مکن تکبیر بر عمر ناپاگذار

مباش این از بازی وزگار

بیاموز اول رسوم ادب که اهل ادب است مقبول است
ادب سنت آمد از شاه عرب رساند ادب دولت بی طلب

ادب فخر کونین را شد سبب



شیر با ادب و هم بی نظیر
کلام خدا دید گفت از سریر
شبی بود در بزم خود با وزیر
کنم ترک دنیا و گردم فقیر
سحرگاه گردید روشن ضمیر

در مدح کرم

پنی دین دنیا و کارین کرم
زمین سفره عام و نان کرم
گهر بار و از آسمان کرم
دلاهر که بنهاد خوان کرم
بشد نامدار جهان کرم
خدا از کرم گرا عانت کند
کرم پیش از می ضمانت کند
کرم شوکت و عز و شانت کند
کرم نامدار جهان کرم
کرم کامگار امانت کند

ریاض جهان گرچه بکار نیست
چو نخل کرم هیچ پربار نیست
خزان و بهارش و فادار نیست
ورای کرم در جهان کار نیست
وزین کرم تر هیچ بازار نیست

سرای جهان گرچه فانی بود کرم مرتقار انشانی بود

کرم دولت جاودانی بود کرم مایه شادمانی بود

کرم حاصل زندگانی بود

شهر کرم باز دروازه دار کتاب کرم را تو شیرازه دار

کرم را افزون تر ز اندازه دار دل عالمی از کرم تازه دار

جهان راز بخشش پر آوازه دار

نگهدار آه غریب و یتیم بده سیم و زر با ضعیف و یتیم

بجو و عطا دار قلب سلیم همه وقت شود کرم مستقیم

که هست آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت بود شوکت شهریار سخاوت گذار اکت نامدار

سخاوت بود مایه اقتدار سخاوت کند یخت اختیار

که مرد از سخاوت شود بختیار

به جو و سخاوت چو اکثر باش مزید و حیا در وفا پیر باش
 همایون تراز زهره پیر باش بلطف و سخاوت جهانگیر باش
 در استیلا لطف و سخا پیر باش

سخاوت بود قوت عالمان سخاوت بود رغبت کاملان
 سخاوت بود شیوه مرسلان سخاوت بود کار صاحبان
 سخاوت بود پیشه مقبلان

سخاوت بر اهل فنون نهامت سخاوت بر ارباب انبیاست
 به تسخیر عالم سخا همیاست سخاوت سر عیب را کمیاست
 سخاوت همه در دها را دواست

سخاوت کجاست که راد دهنتری سخاوت گذار را دهن سروری
 بگویند که بایدت بهتری مشورتا توان از سخاوت بری

که گوی بهی از سخاوت نمی



در مذمت بخیل

عدوی خدا هست نام بخیل بلاریب دوزخ مقام بخیل
علیکم لکوب بر سلام بخیل اگر چرخ گردد بکام بخیل

در اقبال باشد غلام بخیل

بخیل آنچنان همتش روشن بود ز بخشایش حق دلش خون بود
بهر حال مغنوم محزون بود و کرد کفش گنج قارون بود
و گرتا بخش ربع سکون بود

بخیل از کند با فلک همسری نه زید بر و افسری سروری
رود در جهنم ز بد اختری نیز زو بخیل آنکه نهش بری
و گز روزگارش کند چاکری

تباه و خرابست حال بخیل منه گوش بر قیل و قال بخیل
مشو معتقد بر کمال بخیل مکن التفات ببال بخیل

مهر نام مال و منان بخیل



بخیل از ریاضت کند بیشتر بگریه و زاری بشام و صبح
 و داشتن بوم بنار و سحر بخیل از بود زاهد بگر بر
 بهشتی نباشد بحکم خبر

نباشد بخیل بجایه و جلال شود سیم و زر عاقبت چو دنگال
 رسد زود هر حال چاشن زوال بخیل ارچه باشد تو انگر بمال
 بخواری چو مفلح خور و گوشمال

هماگرچه طوطی شکر میخورد ز بحر سخاوت گهر میخورد
 بیابغ سخاوت ثمری خورد سخیان ز اموال بر میخورد

بخیلان غم سیم و زر میخورد

در صفت تو اضع

تو اضع ترا بخشد عز و وقار تو اضع بود مرد را افتخار

تو اضع دهد منفعت بی شمار دلاگر تو اضع کنی خستیار

شود خلق دنیا ترا دوستدار



حضرت پیغمبر صاحب نے فرمایا میں تجھ پر ہشت میں داخل ہوں گے۔ ایک سکار دوسرا بخیل تیرا جو محتاجوں پر احسان رکھتا ہے۔ کچھ دیکر ۱۲

تواضع بود خوبتر شاه را درازی دهد عمر کوتاه را
سعادت دهد بخت گمراه را تواضع زیادت کند جاه را
که از هر پر تو بود ماه را

تواضع چو سرمایۀ دوستی مجسم بود سایۀ دوستی
بقرآن دل آید دوستی تواضع بود مایۀ دوستی
که عالی بود پایۀ دوستی

تواضع بود شیوۀ منعمی تواضع کند مفلس را غنی
تواضع بود مخزن خرمی تواضع کند مهر که هست آدمی

نه ز سب ز مردم بجز مردی
شنیدم که سعدی پس هر نماز
تواضع عطا کن بباکاسان
مناجات میداشت با صد نیاز
تواضع کند مرد را سرفراز

تواضع بود سران را طراز

تواضع بود در سخاوتی بن
تواضع رساند بعلم و تقیین
چو اقبال دولت بود برترین
تواضع کند بهوشمند گزین

نه دشتاخ پرمیوه سر بر زمین

تواضع بر آرد تمنای تو
شو ملک دنیا در اقصای تو
بود عالم در تمنای تو
تواضع بود در حرمت افزای تو

کند در بهشت برین جای تو

تواضع کند هر که با همت است
ضمیرش ز نیکی خوش طینت است
تواضع بار باب دین سنت است
تواضع کلید در جنت است

سرافرازنی و جاه رازینت است

دلی شاد کردن چه حج اکبر است
دل آزار مردم ز یک بدتر است
اگر هست دلبر و لے ابتر است
کسی را که گردن کشی در سر است

تواضع از ویاستن خوشتر است

کسی از ازل نیک طالع بود ز فیض تو وضع متابع بود
 ز اقبال شمت منافع بود کسی را که عادت تو وضع بود

ز جاه و جلالش تمتع بود و

تو وضع ترا بخشد امن امان کند دور آفات و در زمان
 گذار را تقرب دهد با شهبان تو وضع عزیزت کند در جهان
 گرامی شوی پیش دلبا چو جان

بود فیض عالم تو وضع چو میخ تو وضع بود راست عیش و دریغ
 مکن از تو وضع تو هرگز دریغ تو وضع مدار از خلایق دریغ
 که گردن از ان بر کشی همچو تیغ

تو وضع کند هر اونی که خوست که آرایش ملک دولت بدوست
 تو وضع جهان را کند با تو دوست تو وضع ز گردن فرازان نکوست

گداگر تو وضع کند خوی و

در مذمت تکبر

تکبر کنند بدر راینخ و بر بنورش در آید خسوف و قمر

چنین نپند میداد و مادر پد تکبر مکن ز نجف ساری پسر

که روزی ز دستش در آئی بسر

تکبر بود شاه را مستمند تکبر کند شیر را در گمت

تکبر بود مصد در هرگز ند تکبر ز دانا بود ناپسند

غریب آید ای نمعی از هو شمنند

تکبر بود نفرت کا ملان تکبر بود دشمن عاقلان

تکبر بود خصلت کا ملان تکبر بود عادت جا ملان

تکبر نیاید ز صاحب دلان

ز جسم بشر حق چو تیار کرد ز روح القدس روح و پشاکرد

بر او حکم شد سجده انکار کرد تکبر عزرا زیل را خوار کرد

بزدان لعنت گرفتار کرد

تکبر بر کس که مُضمر بود نه شرم از خدا و پیمبر بود
ز چشمش خیالی تهو ر بود کسی را که خصلت تکبر بود

سرش پر غرور از تصور بود

تکبر بود با دم سروری براه ضلالت کند رهبری
به نسل آورد بیگمان اتبری تکبر بود مایه مُدبری بود

تکبر بود اصل بدگوهری

عبادت اگر از ریاسی کنی ادا گر چه باشد قضا می کنی
سرخوش ناهق بسای کنی چو دانی تکبر چرا می کنی
خطا می کنی و خطا می کنی

در فضیلت علم

شبی از بزرگی نمودم سوال کدامی بود دولت بیزوال
بگفتا بود علم دین بے مثال بنی آدم از علم یا بدکمال

نه از حشمت و جاه مال و نه مال

ز علم و عمل هر که یک ز تهیافت
 چو خورشید روشن ب عالم تابفت
 به محفل گهر علم باید شناخت
 چو شمع از پی علم باید گذاخت
 که بی علم نتوان خدا را شناخت

بهارست ایم به گلزار علم
 بود بے خزان بار اشجار علم
 همه وقت باشد گهر بار علم
 خرمند باشد طلبکار علم
 که گرم است پیوسته بازار علم
 دهد علم انسان را اقتدار
 بود فاضل و عالم و روزگار
 بملک فصاحت کند شهریار
 طلب کردن علم کرد خستیار
 کسی را که شد در ازل بختیار

بیک کن نمودار شد چرخ وارض
 نبود است جز پرورش خلق وارض
 حذر کرد از طبع تو جهل و مرض
 طلب کردن علم شد بر تو فرض

دگر و است از پیش قطع ارض

به بین مر عنایات پروردگار ز لطف خفی ساخت علم آشکار
 عمل کن بعین فرمان پروردگار برو دامن علم گیر استوار
 که علمت رساند بدار افترا

بود حاصل از علم روشن دلی ز سر خفی حق شود منجلی
 شناسی خدائی رسول دلی میا موز جز علم گر عاقلی
 که بے علم بودن بود غافل

بصاحب دلی چون نمودم سلام براه نکلف بگفت این کلام
 بکار دو عالم دهد انتظام ترا علم در دین و دنیا تمام
 که کار تو از علم گیر و نظام

در افتناع از صحبت جاہلان

ابو جهل را جهل بودی قرار چو شد بولهب عاقبت تیر مسار
 جهالت کند مرد را بے وقار دلا گر خرد مندی و هوشیار
 مکن صحبت جاہلان اختیار

نه گویم که غاقل ز تدبیر باش رضا پیش گیر و بتقدیر باش
 چو چله کمان گوشه گیر باش ز جابل گر یزنده چون تیر باش
 نیا میخته چون شکر شیر باش

به جابل مکن دوستی زینهار که جابل بود خوار و بی اعتبار
 بترس از گزندش غریبی مدار ترا اثر دهاگر بود یار غار
 از آن به که جابل بود و غمگار

هر آنکس که نیکو خصایل بود بحلم و حیاط سبع مایل بود
 کند جان فد اگر چه قاتل بود اگر خصم جان تو عاتل بود
 به از دوستدار یکه جابل بود

فرس تیغ وزن گرچه اغیار نیست ولی از جهالت وفادار نیست
 بدانا جهالت سزاوار نیست چو جابل کسی در جهان خوار نیست

که نادان تر از جابلی کار نیست

بود جاہلان رامہ و سال بد بہ جاہل بود عاقبت حال بد
چنین سوئے جاہل بود فال بد ز جاہل نیاید جز افعال بد
وز نوشتنود کس جز اقوال بد

اگر جاہل حال یا غم بود بہر حال گان صورت غم بود
بمرغ سحر این تر غم بود سہرا بنجام جاہل ہستم بود
کہ جاہل نکو عاقبت کم بود

اگر شیر درندہ شد یار بہ ز جاہل مکر عار و انکار بہ
سریر جہالت نگو نثار بہ سر جاہلان بر سردار بہ
کہ جاہل بخواری گرفتار بہ

جہل قاطع دین و دنیا بود جہالت کند ہر کہ اذنا بود
جہل قاطع از تو لا بود ز جاہل حذر کردن اولی بود

کز و ننگ دنیا و عقبے بود

در صفات عدل

چو اشرف خلایق ترا نام داد بر افعال تو خصلت عام داد
بصد گونه انعام اکر ام داد چو ایزد ترا این همه کام داد
چرا بر نیاری سرانجام داد

بود هر گز صورت نیکوئی کند عدل انصاف را پیری
تو از عدل مقبول ایزد شوی چو عدلست پیرایه خسروی
چرا عدل را دل نداری قوی

چو شش چشم عدل جاری کند سپاهش بر او جان نثاری کند
رعیت بهر حال یاری کند ترا مملکت پایداری کند
اگر عدلست دست یاری کند

عمر داشت با عدل جمل کار از آن دین احمد شده است و
ز انصاف شد عادل روزگار چو نوشیروان عدل که ختیا
کنون نام نیک است از ویادگار

که از عدل سازی سرانجام ملک نباشد خسارت به آرام ملک
مضاعف بود حشمت نام ملک ز تاثیر عدلست آرام ملک
که از عدل حاصل شود کام ملک

نصیحت ز پیشینه کان یاد دار بگوشت دل آواز فریاد دار
به بیدار کن مرحمت یاد دار جهان را با انصاف آباد دار
دل اهل انصاف را شاد دار

ترو تازه جز عدل گلزار نیست گل عدل را صدمه خار نیست
بجز عدل مستحکم آثار نیست جهان را به از عدل معمار نیست
که بالا ترا از معدلت کار نیست

و گر خطره وحشت نوشابه بود لکوائے سکندر پیاده بود
رسول خدا تو پیغمبر بود ترازین به آخر چه حاصل بود

که نامت شهرنشاہ عادل بود

ترحم دریغ است بر سر کُشان مکن جور بر رنج زحمت کُشان
 براه خدا سیم و زر بر فشان اگر خواهی از نیک بختی نشان

در ظلم بندی بر اهل جهان
 بود دولت دایمی بر سر
 سپه را در آسودگی خوش مدار
 به هنگام سختی بود و دوا
 رعایت دریغ از رعیت مدار

مراد دل داد خواهان برار

در مذمت ظلم

چون خواهی بود دولت جاویدان دل رنج مظلوم کن شادمان
 مده سز حکم با ظالمان خرابی زبید او بیند جهان
 چو بستان خرم ز باد خزان

تو که خسرو دهر فرخنده فال ستم پیشه گان را بد گوشمال
 بود دولت حشمت بیروال مده رخصت ظلم در ایچ حال
 که خورشید ملکت نیابد زوال

بهر پیرس از صحبت مفیدان بجز بد نیاید نیکو از بدان
 بیار و برو آفت از آسمان کسی کاتش ظلم زد در جهان

بر آورد از اهل عالم فغان

بود عزت از عدل و ظلم دل میازار هرگز دل مضحل
 ستم گر شود عاقبت منزل ستم کش گر آهی برآورد دل

زند سوز او شعله در آب گل

بسی خورد این دهر پر بکر شور چو دارا چو جمشید بهرام گور
 ازیت مده تا توانی بمور مکن بر ضعیفان بیچاره زور
 بیندیش آخر ز تنگی گور

بجز خالق از خلق سایل مباش نکونی کن و بد خصایل مباش
 ستم پیشه گان را او حایل مباش باز از مظلوم مائل مباش

زود و دل خلق غافل مباش

چو ضحاک پیو دراهجسائی به افتاد در چاه بند و بلای
 یما کو بر داز شکست قضای مکن مردم آزاری ای تندرایی
 که ناگه رسد بر تو قهر خدای

مکن خنّه در خانه ان کهن بحال دل خستگان رحم کن
 ستم بر کند از جهان بیخ و بن ستم بر ضعیفان سکین مکن
 که ظالم بدوزخ رود بی سخن
 در صفت قناعت

بحرص هوا گر کنی غاوری ندامت بری چون بود آوری
 سعادت به نخت دهم یاوری دلا گر قناعت بدست آوری
 در تسلیم راحت کنی سروری

بیاد الهی بکن اشتغال بود شادمانی نه بینی ملال
 کشاید همه کارها ذوالجلال اگر تنگدستی ز سختی منال
 که پیش خردمند هیچست مال

به محشر اگر بایست رستگار قناعت گزین فقر کن اختیار
 بود هر چه در راه حق کن تبار نذار و خردمند از فقر عار
 که باشد بنی راز فقر افتخار

قناعت بهر دل که گنجایشست برور رحمت حق با فراوانیست
 غم و عیش مقدار الایست غنی راز و سیرم آرا نیست
 ولیکن فقیر اندر آسایشست

بنای جهانست برباد و آب سرشت تو حق آفرید از تراب
 چون آتش مکن سرشی پیچ و تاب غنی گر نباشی مکن اضطراب
 که سلطان نخواهد خراج از خراب

قناعت بسوی خدا میراست صدف از قناعت پراز گوهر است
 قناعت ز شاه و گدا خوشتر است قناعت بهر حال اولی تر است

قناعت کند که نیک اختر است

ز فیض قناعت بین اختران منور بچرخ اندر روز و شبان
 قناعت بود وارث پیغمبران ز نور قناعت برافروز جان
 اگر خواهی از نیک نختی نشان
 در مذمت حرص

بود بدترین در جهان کام حرص بدانه بود در جهان کام حرص
 خرابست آغاز انجام حرص ایامست مآل گشته در دام حرص
 شده است و لا یعقل انجام حرص

چون روزی رساند بحال ترا خورد هر یک بدنی سوال
 زوال است هر دوستی کمال مکن عسر ضایع تحصیل مال
 که هم ز رخ گوهر نباشد سفال
 شنیدی که فرعون مایه فساد پیسیم و زر حرص شد در نهاد
 انار بجم گفت شد نامراد هر آنکس که در بند حرص اوقتا
 دهد خرمن زندگانی بباد

اگر غنیت خیر مکنون تراست
غنیمت شمر این دم اکنون تراست
بخور اتم بده دسترس چون تراست
گرفتم که اموال قارون تراست
همه نعمت ربع مکون تراست

بخشید از بزرگان پاک
همان به که باشی بامید و پاک
چشد ذایقه کل بنفس بلاء
بخواهی شد آخر گرفتار خاک
چو بیچارگان بادل در و ناک

چو روز مقتدر نشر برهنه
مرو از هوا و هوس در بدر
رسد هر چه مقوم شد خیر و شر
چرا میگذاری ز سودای زر
چرا میکشی بار محنت چو خر

همیداشت موسی ز قارون مقال
بده در ره حق ز صد ایک سال
ندادش بجان گشت ماثرو مال
چرا میکشی محنت از بهر مال

که خواهد شدن ناکهان پمال

طریق حقیقت بود محترم بنده هوشش در دم نگه بر قدم
چو قارون مکن خویش را بهم چنان داده دل به نقش در دم

که هستی ز دوشش ندیم ندیم

بفضل خدا مفتخر گشته که در آفرینش بشر گشته

ولی از هوس مفتخر گشته چنان عاشق رومی زر گشته

که شوریده احوال و سر گشته

اگر بایت جاه عز و وقا همه حیل و مکر را در گذار

چو صیاد دام منہ زنجیر چنان گشته صید پر شکار

که یادت نیاید ز روز شمار

یزید لعین شمر این زیاد که بودند چون ظالمان قوم عاد

نمودند بسبب اهل واد مبادا دل آن فرومایه شاد

که از بهر دنیا دهد دین بیکار

در صفت طاعت و عبادت

با صاحب فرمود خیر الانام ز طاعت بود کارها انتظام
بطاعت کند روز شب است تمام کسی را که اقبال باشد غلام

بود میل خاطر بطاعت مدام

شود بنده را بستگی ختن بجز حکم خواجه پیر و ختن
براه خداجان در بختن نشاید سر از بندگی تافتن
که دولت بطاعت توان یافتن

عبادت بهر حال خوشتر شود دعا هر چه خواهی مؤثر شود
مُرادات کونین در بر شود سعادت ز طاعت میسر شود
دل از نور طاعت منور شود

به صدق صفا ساز طاعت بجان نگهدار ذات حق با من و امان
هویدا شود هر تو را ز نهسان اگر بندی از بهر طاعت میسر
کشاید در دولت جاودان

اگر صدق بنده بطاعت کم نگاهت کند آهنی را چو زر
 ز اشک چشم گیر و صدق صد گهر ز طاعت نه پدید فرمند
 که بالای طاعت نباشد همنس

نخستین وضو کن با غازیار بهر جا پیاده برو یا سوار
 همه وقت باشد طفت برابر با آب عبادت وضو تازه و آ
 که فرو از آتش شوی رستگار

بکم خواب و خوردند شبهای دار بصوم صلوات انگی ری دای
 تن و جامه پاکیزه ترجای دای نماز از سر صدق برپایدار
 که حاصل کنی دولت پایدار

به نیت خلوص است ایمان بان ادا کن سنت فرض نفل و احسان
 فزون تر ملایک شرف در جهان ز طاعت بود روشنائی جان

که روشن خورشید شد جهان

نه در فکر ماضی آینده باش نه بر دولت عمر نازنده باش
 پی بندگان آمدی بنده باش پرستنده آفریننده باش
 در ایوان طاعت نشینده باش

چو شد جلوه یار در هر دیار پی حق پرستی برود در دیار
 مبادا که باشی توبه در دیار اگر حق پرستی کنی اختیار
 در تسلیم دولت شوی شهریار

ز تقوی بکن جامه استوار بدامن قناعت نشین برقرار
 بفضل خدا باش امیدوار سراز حبیب پرستگار نمی آید
 که جنت بود جای پرستگار

به توبه هوس چو تر باز چشمان بدوز در توبه باز است باز آهنگوز
 بیا و خدا باش باد در دسوز ز تقوی چراغ روان بر فروز

که چون نیکنختان شوی نیک روز

عمل بر شریعت بکن استوار طریق حقیقت شود آشکار
محقق بود عارف روزگار کسی را که از شرع باشد سعاد
نه ترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

بهر کس که افضال رحمان بود بهر حال لا حول گویان بود
نه انسان شود از خبیثان بود دلا هر که محکوم شیطان بود
شب و روز در بند عصیان بود

چو موسی پیغمبر کلام بدار بفرعون میگفت میگفت لا
شده عاقبت عرق بحسب بلا کسی را که شیطان بود پشوا
کجا باز گرد و براه خدا

پدید از مقدار چو روزی شمار بموجب علمها شود گیر دار
رو دنیاست در خلد بدسوی نار دلا عزم عصیان مکن زینها
که رحمت کند بر تو پروردگار

عطا کرد خالق ترا مستیاز مکن نفس اماره را سرفراز
 بکن دست کوتاه از حرص و آز ز عصیان کند هو شمت و اقرار
 که از آب باشد شکر را گذار

حذر کن ز فعل بد و ناصواب مکن ویرانیه بعصیان خراب
 دعا بگیت میشود مستجاب کند نیکی ز کنه اجتناب
 که پنهان شود نور مهر از سحاب

چون شریع نبی است حکم قوی به آسودگی نه رسد سردی
 مخور شکم پر چونکه خری روی مکن نفس اماره را پیروی
 که ناگاه گرفتار دوزخ شوی

چو خواهی بروز جزا مغفرت حذر کن ز فعل بد و معصیت
 بدان را سزا بد رسد عاقبت اگر نتابد ز عصیان و لیت

بود اسفل السافلین منزلت

نمودند و انشواران انتخاب جهان بر سر است انسان جهان
غم شادویی و هر باشد چو خواب مکن خانه زندگانی خراب

بسیاب فعل بد و ناصواب

بسم الله آغاز کن هر امر مدرکن ز شر کبر ناز و غرور
عبادت فزاید دولت را سرور اگر دور باشی ز فسق و فجور

نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب

بده ساقیامی محبت اسکس که هوشم ریاید فزاید قیاس
زبانم گشاید بحد و سپاس بده ساقی آب آتش لباس

که مستی کند اهل دل التماس

عصیا کند در چمن نو بهار ترو تاز به روید گل از شاخسار
قرار دهد بر دل بیستزار می لعل در ساغر ز رنکار

بود روح پرور چو لعل نگار

به یعقوب بکشد و ابواب عشق همیار به یوسف شد اسباب عشق
 زینحایه بیتاب از خواب عشق خوشا آتش شوق از باب عشق
 خوشالذات در دوا صاحب عشق

شرابی که وصل شود مشکلات بر اتم می شد بروز برات
 کند ایمن از بیم ستم نج و ممت بیار آن شراب چو آب حیات
 که باید ز بویش دل غم نجات

همه دوست اید و ست جمله از دست خود عطار و خود عطر خود رنگ بوست
 خوش آنکس که پیوسته در جستجوست خوش آندل که دارد تمنای دوست
 خوش آنکس که در بند سودای دوست

چه خوش گفت مجنون و فرهاد دوست چون لیلی و شیرین تصور بدوست
 چون گم کردی حواس بنام دوست خوش آندل که شیر است بر روی دوست

خوش آندل که شد منزش کو می دوست

بیاران شرابی بود بی خمار ز غمهای یستی کند رستگار
 بیاران شراب از رخ گلنما شراب چو عسل روان بخشیار
 شراب مصفا چو روی نگار

خوشا حالت وجد از سالکان خوشا راز سر از به خودان
 خوشا سر عرفان از عارفان خوشای پرستی ز صاحبان
 خوشا ذوق مستی ز اهل دکان

ور صفت و وفا

ز بهر وفا آمدی از عدم دم از بیوفای تو هرگز قدم
 وفادور کردانت رنج و غم دلا در وفا باش ثابت قدم
 که بے سکه را تیج نباشد درم
 مکن خویش را بیوفامثل دهر شکر بیوفایان بود همچو زهر
 بهر وفا گوشش میگذر تهر مکن بیوفاحون دور سپهر
 متاب از رخ دوستان روی مهر

شها شہسوار از خدیو جهان مشوا از وزیران کہن بد گمان
 سمند مرادت بود وزیران ز راہ وفا گر نہ پیچی عسنان
 شوی دوست اندر دل دشمنان

زار بے عناصر کہ با ہم محسّل چہ از آب و آتش چہ از باد گل
 ز صنعت نفخ روح شد معتدل مگر وان زکوی و فاروی دل
 کہ در روی جانان نباشی خجسل

چو آقا بود با تو شفقت نما گزشت در بلا سے شود مبتلا
 رفاقت گزین مال و جان کن فدا مَنہ پای بیرون زکوی و فدا
 کہ از دوستان می نیرزد جفا

بہر دو وفا ہر کہ را دل صفاست دلش ہمچو آئینہ حق نماست
 نفاق و حسد شیوہ پر خطاست جدائی ز احباب کردن خطاست

بریدن زیاران خلاف وفاست

بفقر عقل و دین سر نوشت زان
به مصلحت بهشت زان

به افتاد از بام طشت زان
بود بیوفائی سرشت زان

مسیح آموز کردار زشت زان

در فضیلت شکر

ز شکر خدا نعمت بقیان
عطا کرده هر حال طعام سپاس

ز شکر آیدش سیم و زر و مال
کسی را که باشد دل حق شباس

نشاید که بند و زبان سپاس

بود شکر حق فرض بر جمله کار
دل و جان بشکر خدا بر مکار

بکن هر چه خواهی ولی هو شدار
نفس جز بشکر خدا بر میار

که واجب بود شکر پروردگار

ترا دولت و جنت آید ز شکر
همه کار بسته کشاید ز شکر

مراد و دوا عالم نماید ز شکر
ترا مال و نعمت فراید ز شکر

ترا فتح از در آید ز شکر

ز شکر الهی توای هو سیاه ازل تا ابد گرنای شمار
 نه آبی برون چشم ز نجس اگر شکر حق تا بروز شمار
 گزاری نباشد یکی از هنر

نباتات را شکر حق خوی است سرش بنزدایم زمان را بر است
 مراد و دو عالم بشکر اندرش و لے گفتن شکر اولی تر است
 که اسلام را شکر اوزیور است

ز شکر است باران رحمت عین که افتد برق خرمن شان کمان
 ز آفات دوران شوی در مان گراز شکر ایزد نه بندی زبان
 بدست آوری دولت جاویدان

بفرمود حضرت رسالتاب که از شکر کرد دعا مستجاب
 بمقصود عالم شوی کامیاب ز شکر جهان آفرین مستجاب

که در باغ دین شکر او هست آب

فزاید تراشکر عز و کم سال زیادت کند شکر جاه و جلال
 مبارک بود شکر هم نیک فال زیادت کند شکر مال و مال
 زیادت کند شکر افعال حال

در بیان صبر

صبوری بود رحمت کردگار صبوری زایوت شد آشکار
 بصبر رضا ساخت خود را شعا تراگر صبوری بود دستیار
 بدست آوری دولت پائیدار

صبوری بود لطف حق بیگمان صبوریت واجب انس و جان
 صبوریت از حق پی امتحان صبوری بود کار پیغمبران

نهیچند زین روی دین پروران

صبوریت رزاق روزی بران که بیند کم و پیش سازد زمان
 صبوری بود شیوه مرسلان صبوری کشاید در کام جان
 که جز صابری نیست مفتاح آن

صبوری کند پیش حق مقلبت صبوری کند در جهان کاملت
 صبوری کشاید ترا منزلت صبوری بر آرد مراد دولت
 که از عالمان حل شود شکلت

ریاض جهان مثمر آرزوست صبوری در دوسر آرزوست
 صبوری بمنزل بر آرزوست صبوری کلید در آرزوست
 کشاینده کشور آرزوست

ترک دنیا خویش و بیگانه بود چون ایوب بخش کشیدی بود
 نشاری جان قرب یزدان بود صبوری به حال اولی بود
 که در ضمن آن چندان معنی بود

صبوری بدین استواری بدینا خلاصی نه خواری ده
 صبوری بکوین یاری صبوری ترا کامگاری ده

زرنج و بلار شکاری ده

صبوری اگر در دل عین بود مراتب از و کان صبرین بود

صبوری بر خدایین بود صبوری کنی کر تر ا دین بود

که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

ابو بکر از راستی داشت کما بصدیق اکبر شده اشتها

مراد دو عالم بود در کنار دلاراستی گر کنی اختیار

شود دولتت همدم و نجیباً

به پیغمبران راستی شد پسند یوسف شده راستی ارجمند

بود راست گوینان از هرگزند نه پیچد سر از راستی هوشمند

که از راستی نام کرد و بلند

چو خورشید را راستی شد شعا بسوزد امان است در هر دیار

زناراستی زنگ شب گشت یا دم از راستی گزنی صبح و آ

ز تار یکی جمل گیسوی کنار

اگر راستی میکنی اختیار
 بود در دو عالم ترا افتخار
 به سر آید ز امداد حق جمله کار
 که دار و فضیلت یمن بر یار

بجز راستی حق خریدار نیست
 ریاست بکاذب سزاوار نیست
 به کونین جز راستی کار نیست
 به از راستی در جهان کار نیست
 که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کجی جایی گرفت در طبع مار
 هر آنکس که پند برارد و مار
 همه کار یار شر خرابست و خوار
 کسی را که ناراستی گشت کار
 کجای روز محشر شود رستگار

مشهور استی از بیان دروغ
 بود بحد و عذر بان دروغ
 خرابی کشد خاندان دروغ
 کسی را که گردوز بان دروغ
 چراغ دلش را نباشد فروغ

دروغ آورد رنج و غم بشمار درخت عمل را کند بیخ و بار
 کند خوار و رسوا دلی اعتبار دروغ آدمی را کند شرمسار

دروغ آدمی را کند بی وقار

بدوران آن سرور نامدار چو کذاب سلم شده آشکار
 بدر کرد او را اصحاب کبار ز کذاب گیر و خردمند عا
 که او را نیارد کسی در شمار

بفرمود حضرت نبی اشتما که از صدق صدیق بود آشکار
 تو از کذب مهلاک فرود رگذا دروغ امی برادر مگور نیسا
 که کاذب بود خوار و بی اعتبار

چونما راست در باغ باشد شجر برو میرسد عدمه تیغ و تبر
 زنا راستی دایم کن بر حذر زنا راستی نیست کاری بهتر

از و کم شود نام نیک ای سپهر

کسی را که در دل در آید دروغ رزج و الم بر سر آید دروغ
بقارون غنم می سراید دروغ ترا شر مساری نماید دروغ

به کاذب در غنم کشاید دروغ

در صنعت حق تعالی

نگه کن برین صنعت کردگار بیک کن دو عالم نمود آشکار
همه برتر اندهم بے قرا نگه کن برین گنبد زرنگار
که سقفش بود بی ستون استوار

مه جهر بر چرخ تابنده بین پی فیض عالم خرامنده بین
شب حامله روز آینه بین سراپوده چرخ گردنده بین
درو شمعهای فروزنده بین

یکی هست ظالم یکی در وفا یکی پر ز عصیان یکی بی گناه
یکی سر برهنه یکی با کلاه یکی پاسبان یکی پادشاه
یکی دادخواه و یکی باج خواه

یکی در خسارہ کی بہرہ مند
 یکی پیشہ پاد و پاوی کی ہوشمند

یکی غرق حسرت کی ارجمند
 یکی شادمان و یکی دردمند

یکی کامران و یکے مستمند

یکی بی تمیز و یکے ہوشیار
 یکی در خزان و یکی نور بہار

ایکی با سرور و یکی دل فگار
 یکی تاجدار و یکی با جدار

یکی سر فراز و یکی خاکسار

ایکی اہل نکبت کی چون فقیر
 یکی در سرود و یکی در صفیر

ایکی اوقات دہ یکے دستگیر
 یکی بر حصیر و یکی بر سریر

ایکی در پلاس و یکی در سریر

ایکی ہست بخندان کی آشکار
 یکی پای بست و یکی در شکار

ایکی زشت صورت کی گلزار
 یکی بی سزا و یکی مالدار

ایکی نامراد و یکے کامگار

یکی باوقار و یکی بیحیا یکی هولناک و یکی دررجا
 یکی در عشا و یکی درنوا یکی در عشا و یکی در عشا
 یکی را بفتا و یکی را فنا
 یکی یاد گوشت و یکی بیزبان یکی هست احمق و یکی رفزدان
 یکی مرد میدان و یکی نیم جان یکی تندرست و یکی ناتوان
 یکی سالخورده و یکی نوجوان
 یکی در فراغت و یکی در حفا یکی در خوش حالت و یکی در خفا
 یکی در تبسم و یکی در بکا یکی در صواب و یکی در خطا
 یکی در دعا و یکی در دعا
 یکی دیو پسندار چون دیوزا یکی در معاش و یکی در معاش
 یکی در سرشت و یکی در نهان یکی نیک کردار و یکی نیک اعتقاد

یکی غرق در بحر عشق و فنا

ایکی روسیاه و یکی خوب روی
 یکی عیب دار و یکی عیب جوی
 یکی عطر ساز و یکی عطر بوی
 یکی نیک خلق و یکی تندخوی
 یکی بردبار و یکی جنگ جو

ایکی شمع محفل و یکی در حجاب
 یکی هست راحم و یکی در عتاب
 یکی در بوقت و یکی در شباب
 یکی در تنگم و یکی در عذاب
 یکی در مشقت و یکی کامیاب

ایکی در بزرگی بود بے نظیر
 یکی طفل مکتب بدانش چوپیر
 یکی اہل عرفان روشن ضمیر
 یکی در جہان جلالت امیر
 یکی در کمند حوادث امیر

ایکی را خدا داد قلب سلیم
 یکی از ازل گشت شوم و لیم
 یکی را فرادوان بود زرویم
 یکی در گلستان راحت مقیم

ایکی با غم و رنج و محنت ندیم

ایکی در کمال و یکی در زوال یکی در نشاط و یکی در ملال

ایکی را رسد دولت بی سوال یکی را برون رفت ز اندازه مال

یکی در غم تنان و خرج عیال

ایکی را بیایع است سر و دامن یکی چاک زد هم چو گل پیرهن

ایکی داغ لاله چو لاله بتن یکی چون گل از خرمی خنده زن

یکی را دل آزرده خاطر خزن

ایکی بر توکل گمان در نظر یکی مرد از هو شمشند در بدر

ایکی با خودی از خدا بخیس یکی بسته از بهر طاعت کمر

یکی در گمنام برده عمری بسر

ایکی حق پرست و یکی خود پرست یکی نیست کرد و یکی هست هست

ایکی مست و حدت ز جام است یکی را شب در در مصحف بست

یکی خفته در گنج میخانه مست

یکی بت پرستی کند آشکار یکی در ره دین بود استوار
 یکی مستحق رحمت کردگار یکی بر در شرع مسماروار
 یکی در ره کفن ز نثار دار
 یکی فاضل و عالم و دین دار یکی زاهد و کامل و خوش شعار
 یکی کافر و فاجر و زشت کار یکی مقبل و عالم و هوشیار
 یکی مدبر و خاهل و شرما
 یکی حافظ و قاری و شعر خوان یکی حامی و دایمی بدگمان
 یکی حاجی و صالح و وعظ خوان یکی غازی و چابک پهلوان
 یکی بزور دست و تربنده جان
 یکی خوش نویس و خط دلپذیر یکی پیش سلطان باشد وزیر
 یکی در وظایف چو آزادگیر یکی کاتب اهل دیانت ضمیر
 یکی در و باطن که ناشناس و پیر

ایکی در مصالح کی در حرب یکی فتحیاب و یکی مضطرب
 ایکی در گلستان کی در حرب یکی را فروزنده شمع طرب
 یکی را غنم روز روشن چوب

ایکی پیش سلطان باشد مشیر یکی هست در بند زندان اسیر
 ایکی را هتیا بود شهید و شیر یکی را بود گنج و گوهر کثیر
 یکی هست محتاج نان و فقیر

در منع امید از مخلوقات

جهان بی ثبات است ناپایدا شرابست خواب و خرابست خوار
 شرابست آبست یادست نادر ازین پس مکن تکیه بر روزگار

که ناگاه ز جانست بر آرد مار

بهفتاد و نلت آمد حید بود جمله فی السار حاجی احد
 بود فتح نصرت ز لطف صمد مکن تکیه بر لشکر بیعد

که شاید ز نصرت نیاسد مدد

ومی خوش بر آید شمر منقسم
که حلومی این دهر باشد چو ششم
منازان برین عیش ناز و نعم
مکن تکیه بر ملک و جاه و ششم

که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
نشد گرچه این دهر دون داریک
بسی کم بود مرد بسیار نیک
مکن بد که بدینی از یار نیک
نمی روید از تخم بد یار نیک

بسیاد شاهان بزرگ کیان
بسیاد شاهان هندوستان
بسیاد شاهان رستم نشان
بسیاد شاهان سلطان نشان
بسیاد شاهان کشورستان

بسامرو میدان شده بی سخن
گزیدند بر خویش رنج و محن
گزیدند حاصل بغیر از حزن
بساتند گردان شکر شکن

بساتیر مردان شمشیر زن

بسامه و رزان اهل خسر
بسا عالم و جاہل نیک و بد

بسا عابد و زاهد و بی عد
بسا ماهر و یان شمشاد قد

بساناز نینان خورشید قد

بسا بادل پاک پیر است
بسا باتن خاک انباشته

بسا غم نیکو خرد دل گاشته
بسا ماهر و یان نو خاسته

بسا نوع و سان آراسته

بسانیک ساز و بسا هوشیار
بسا نو بهار و بسا لاله زار

بسا خاکسار و بسا شهسوار
بسا نامدار و بسا کامگار

بسا سر و قد و بسا گلغزار

گذشتند از دهر باد و دواک
گرفتند ناچار راه منجاک

چشیدند لذت ز جام بلاء
که کردند پیر این عمر چاک

کشیدند سر در گریبان خاک

بسا اهل تقوی بسا اهل داد بسا اهل فتوی بسا نیک ذر
بسا نیک سیرت بسا بدنها چنان خرمین عمرشان شد بباد

که هرگز کسی زان نشانی نداد

منه دل برین گلشن پر خزان که خار است بارش اهل باغبان

نماند بجز ذات حق جاودان منه دل برین منزل جانستان

که در روی نه بینی دلی شادمان

منه دل برین دهر بی سروپا بجز رنج با کس ندارد وفا

منه دل برین مرضی چرچفا منه دل برین کاخ خرم هوا

که می بار داز آسمانش بلا

گراز جسم تحقیق سازی نظر ماتی شد این باغ را بار و بر

حیاتی که دارد غنیمت ثمر ثباتی ندارد جبهان ای لبر

بغفلت مبر عمر در وی لبر



براه خدا گر شوی منتهی
 نخواهی ازین دهر روزی تهی
 آندی میگردد هم تهی
 مکن تکیه بر ملک فرماندهی
 که ناگه چو فرمان رسد جاندهی

منه دل برین بوستان پر خا
 منه دل برین محفل مست
 منه دل برین قصر ناستوا
 منه دل برین دیر ناپایید
 ز سعدی همین یک سخن یاد دار

به فردوس جای تو بود ابتدا
 بجیمه چراگشته مبتلای
 مشو غافل ز خوشی تن از خدا
 مکن تکیه بر ملک تاج و طلا
 که ناگه در آید سپاهی بلا

شنیدم شهری از شهان عجم
 گذشتند از دهر رنج و الم
 مانند ست افسری و جام جم
 مکن شادمانی ز گنج و چشم
 که ناگه رسد ستره بر کان عدم

که ناگه رسد ستره بر کان عدم



سکندر بسی جست از لال شده رهنمون خضر فرخنده فال
 همدوس مقدم شده بر ملال مکن شادمانی بجاه و جلال
 که بخوف نقصان نباشد کمال
 من دل برین دهر ریتج و تاب که مهرش سر است لطفش چرخ و تاب
 نه از و ملکش کامیاب من دل برین دیر کهنه خراب
 که خالی نباشد ز رنج و عذاب
 عزیز آنکه از فضل پروردگار به باغ کهن باز آید بهار
 به صد چهل پنج بر بخت نهار ربیع الاول ماه نو آشکار
 علما بماند ز من یادگار
 الهی بحق نبی مصطفی الهی بحق علی مرتضی
 الهی بحق حسن مجتبی الهی بحق شکر بلا
 بحق دامن پاک حیدر النساء
 لعل پنجشابرین بنده رومیاه



مکتبہ اسلامیہ
کراچی